



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

نخ‌آموز

۷

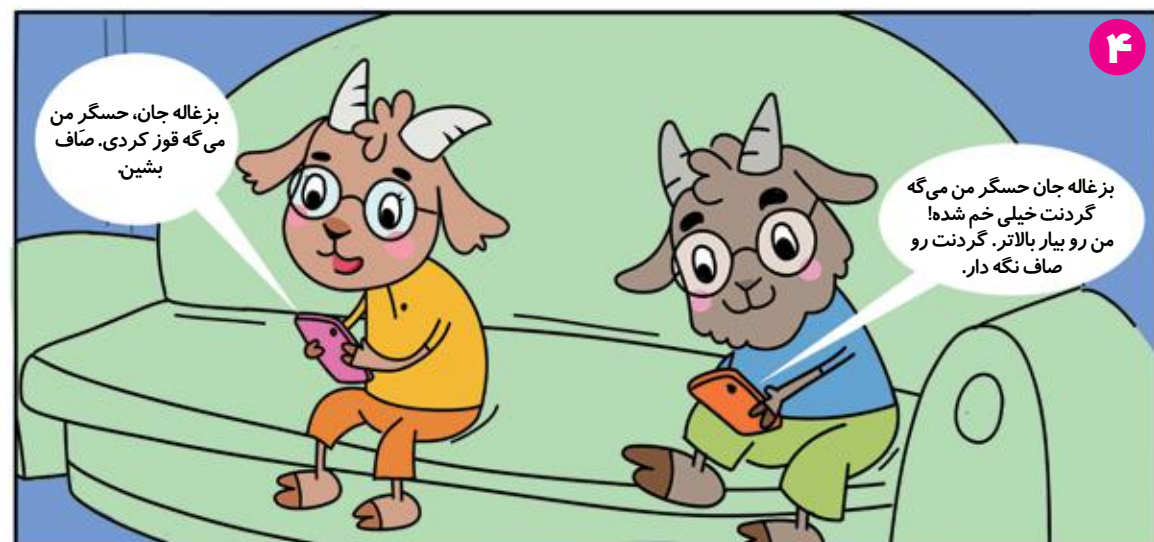






شادپاش بزغاله‌ای

فنبسه نجفی قدسی





با صدای مادرم
من سه سوته پا شدم
خواهرم ولی دوید
جیغ زد: «خودم خودم!»

ساندویچ

فرشته ابراهیمی نیا

ظرف‌ها که شسته شد
مادر آمد و نشست
ناگهان اشاره کرد
سفره پهن مانده است؟



اشتباه کلاغ

عفت زینلی

وقتی کلاغ پیر
در کوچه می چرخید
از دور، چیزی گرد
نزدیک ماشین دید

خندید و با خود گفت:
صبحانه‌ام آنجاست
به به، چه عالی شد!
گردو دلم می خواست

نزدیک رفت و دید
صبحانه‌ی او نیست
سنگ قشنگ و سفت
گرد است و گردو نیست

«۱۸ تَرِدی، تَرِدی نیست»



مهمان سیب

غلامرضا بکتاش

امروز دیدم
یک کرم زیبا
از داخل سیب
آمد به دنیا

مثل معماست
خیلی عجیب است
این کرم از کی
مهمان سیب است؟



سفره را که لوله کرد
سفره پیچ پیچ شد
خنده ام گرفت از او
سفره ساندویچ شد



در آن شلوغی

زهرا عراقی

بابا که آمد در اتاق
از دیدن آن منظره
با اینکه خیلی شوکه شد

خندید و گفت: «ای وای من!
توی اتاق تو شتر
گم می شود با بار خود»

دیروز و دیشب واقعاً
حتی به قدر یک وجب
توی اتاقم جا نبود

در آن شلوغی در اتاق
نه این طرف، نه آن طرف
یک ذره جای پا نبود



«شتر بابا نشتم می شود.»



این داستان: کشتی شکستگان!

علمی زانددوز • تصویرگر: مرجان خوش ساز حیدری

فال حافظ با دقت بالا!

سفر به جزیره های ناشناخته

در این قسمت از ماجراهای سفر به جزیره های ناشناخته با آیه و آرمان، به مواردی از کتاب های درسی شما عزیزان اشاره شده است: از جمله درس «ایمنی در خانه» از کتاب اجتماعی سوم دبستان، درس «نیرو همه جا» از کتاب علوم سوم دبستان، درس «اگر جنگل نباشد» از کتاب فارسی سوم دبستان، درس «سرشماری» از کتاب ریاضی دوم دبستان، درس «تقسیم با باقی مانده» از کتاب ریاضی سوم دبستان، «پیام قرآنی» از صفحه ی ۸۸ کتاب قرآن سوم دبستان و درس «خاطره ی نانوشت» از کتاب هدیه های آسمان دوم دبستان.

آیه و آرمان در اتاقشان نشسته بودند و داشتند با برنامه ی دیوان حافظ، که روی تلفن همراه مادرشان نصب کرده بودند، یک فال حافظ می گرفتند. سرانجام تلاش هایشان نتیجه داد و این بیت به عنوان فال، روی صفحه ی تلفن همراه نقش بست:

کشتی شکستگانیم ای باد شُرطه برخیز
آیه با خنده گفت: «فکر کن الان این بیت حافظ درست باشد و دقیقاً یک آشنا به دیدارمان بیاید که کشتی اش شکسته باشد!»

آیه که انتظار داشت آرمان به این شوخی بانمکش بخندد، سکوت برادرش به مذاقش خوش نیامد. سرش را از روی تلفن همراه بلند کرد تا او را به بی ذوقی متهم کند که دید آرمان از تعجب خشکش زده است. آیه، زاویه ی دید برادرش را دنبال کرد و با دیدن جد بزرگشان، یعنی ناخدا، در آستانه ی در اتاق، خشکش زد. ناخدا در حالی که با تعجب به در و دیوار و وسایل اتاق آیه و آرمان نگاه می کرد، سلام داد و پرسید: «اوووه! چه وسیله های عجیب و غریبی در اتاقان دارید بچه ها!»

۱- باد شُرطه: باد موافق!

۲- آیه و آرمان بعداً معنی این بیت را از جد بزرگ پرسیدند و او گفت: احتمالاً موقع سرودن این بیت، کشتی دل حافظ شکسته بوده و او که شاید مثل شما، اجداد ناخدا داشته، آرزو کرده است که باد موافق بوزد تا کشتی دل شکسته اش به ساحل برسد و او بتواند باز هم با دوستان و آشنایانش دیدار کند!





مجبور شد با استفاده از ساعت قدیمی خودش، بچه‌ها را روی عرشه کشتی ببرد. گویا ساعت او ویژگی‌های خاصی داشت که ساعت قدیمی بچه‌ها نداشت؛ یعنی مثل صاحبش، خیلی در قید و بند زمان دقیق آمدن و رفتن نبود!

وضع به همان شکل فاجعه‌باری بود که جد بزرگ تعریف کرده بود. کشتی به صخره‌های نزدیک جزیره‌ی دورهمی برخورد کرده و در حال سوختن بود. علاوه بر بخشی از بدنه‌ی کشتی، دکل بادبان آن نیز شکسته بود. رئیس جزیره‌های مختلف هم روی عرشه‌ی کشتی بودند و بی‌هدف، در حالی که از ترس جیغ و داد می‌کردند، روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌دویدند. تلاش‌های همدیگر هم برای آرام کردن اوضاع به جایی نرسید. همه منتظر بودند قایق‌های چوبی ساده و ابتدایی که از جزیره‌ی اجتماعی به سمت کشتی در حرکت بودند سر برسند و افراد حاضر در کشتی، سوار آن‌ها شوند و کشتی در حال سوختن را ترک کنند. راستی به نظر شما این پایان داستان آیه و آرمان و سفرهایشان به جزیره‌های زیبا و ناشناخته با کشتی ناخدا بود؟

بعد یک‌راست رفت سراغ رایانه‌ی بچه‌ها و پرسید: «این دستگاه عجیب چیست؟ نکند اینترنت که می‌گویند با آن می‌توان به همه‌جای دنیا رفت، همین است؟ چه شکل عجیب و غریبی دارد این اینترنت!» آیه و آرمان که نگران بودند هر لحظه پدر یا مادر سر برسند و ناخدا را ببینند، با عجله در اتاق را بستند و از جد بزرگ که داشت اسباب‌بازی‌های بچه‌ها را به دقت بررسی می‌کرد، پرسیدند: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟!»

جد بزرگ ساعت و نقشه‌ای تاشده، دقیقاً شبیه ساعت و نقشه‌ای که بچه‌ها داشتند از جیبش بیرون آورد. او گفت کشتی‌اش احتمالاً در اثر وزش بادی نه چندان موافق یا حادثه‌ای که هنوز از آن خبر ندارد، به صخره‌های نزدیک جزیره‌ی دورهمی (اجتماعی) برخورد کرده و آتش گرفته و هر لحظه ممکن است غرق شود.

وقتی بچه‌ها این خبر بد را از زبان جد بزرگشان شنیدند با عجله همراه جد بزرگ خود به سرزمین جزیره‌های ناشناخته رفتند. البته چون چند دقیقه‌ای از ساعت هفت و هفت دقیقه گذشته بود، جد بزرگشان

آتش نشان های دریایی وارد می شوند!

سیاه شده بود، از هدهد پرسید: «اصلاً چه شد که کشتی به صخره ها برخورد کرد و آتش گرفت؟» هدهد گفت: «خیلی عجیب است! ناخدا با رئیس همه ی جزیره ها در اتاقش جلسه داشت و من هم در اتاق کنترل کشتی بودم. ناخدا مرا صدا زد تا نظرم را در مورد موضوعی اعلام کنم. کمی بعد از اینکه من از اتاق کنترل بیرون رفتم، کشتی به صخره های نزدیک جزیره ی دورهمی برخورد کرد و در طبقه ی پایین آن چند فانوس به زمین افتادند و همه جا آتش گرفت. بعد که همگی از نجات کشتی ناامید شدیم، ناگهان ناخدا غیثش زد و بعد با شما دو نفر برگشت. ولی فکر کنم...»

همه یکصدا از هدهد که در فکر رفت و ساکت شد، پرسیدند: «فکر کنی چی؟» هدهد، نگاه مشکوک و کارآگاهانه ی به رئیس جزیره های دورهمی، دانایی، الفبا، جمع و تفریق و گل و بلبل انداخت و رو به آن ها گفت: «فکر کنم یک نفر از شما هنگام برخورد کشتی با صخره ها، در جلسه حضور نداشت؛ ولی هرچه فکر می کنم، یادم نمی آید چه کسی بود!» آرمان گفت: «الان وقت این حرف ها نیست. اگر

آیه و آرمان با دیدن حجم زیاد آتش، یاد درس «ایمنی در خانه» از کتاب اجتماعی سوّم دبستان، که شغل آتش نشانی را معرفی کرده بود افتادند. آن ها به مناسبت خواندن آن درس، هر کدامشان از طرف مدرسه ی خودشان به یک ایستگاه آتش نشانی رفته و از نزدیک با شغل و فعالیت آتش نشان ها آشنا شده بودند.

آیه و آرمان با برقرار کردن نظم و آرامش و با یاری رئیس هر جزیره و کمک های ناخدا و البته تلاش های خودشان، آتش را با ذخیره ی آب آشامیدنی کشتی خاموش کردند. چند نفر از ساکنان جزیره ی اجتماعی که سوار بر قایق های چوبی به سمت کشتی آمده بودند آتش بدنه ی کشتی را هم با آب دریا خاموش کردند.

با خاموش شدن آتش، همه ی افراد، روی عرشه ی کشتی شکسته و دود گرفته ولو شدند. آیه در حالی که از خستگی نفس نفس می زد و سر و صورتش



زودتر قسمت‌های شکسته‌ی کشتی را تعمیر نکنیم، ممکن است کشتی ناخدا غرق شود.»
در ادامه، بچه‌ها با مفهوم نیروی کشیدن و هل دادن که در درس «نیرو، همه‌جا» در کتاب علوم سوّم دبستان آمده بود، برای افراد حاضر در کشتی توضیح دادند که اگر قایق‌های افراد جزیره‌ی دورهمی، کشتی را با طناب بکشند و هم‌زمان آن را به وسیله‌ی چوب‌های بلندی که از ساحل جزیره‌شان آورده‌اند، هل بدهند، کشتی از صخره‌ها جدا می‌شود.



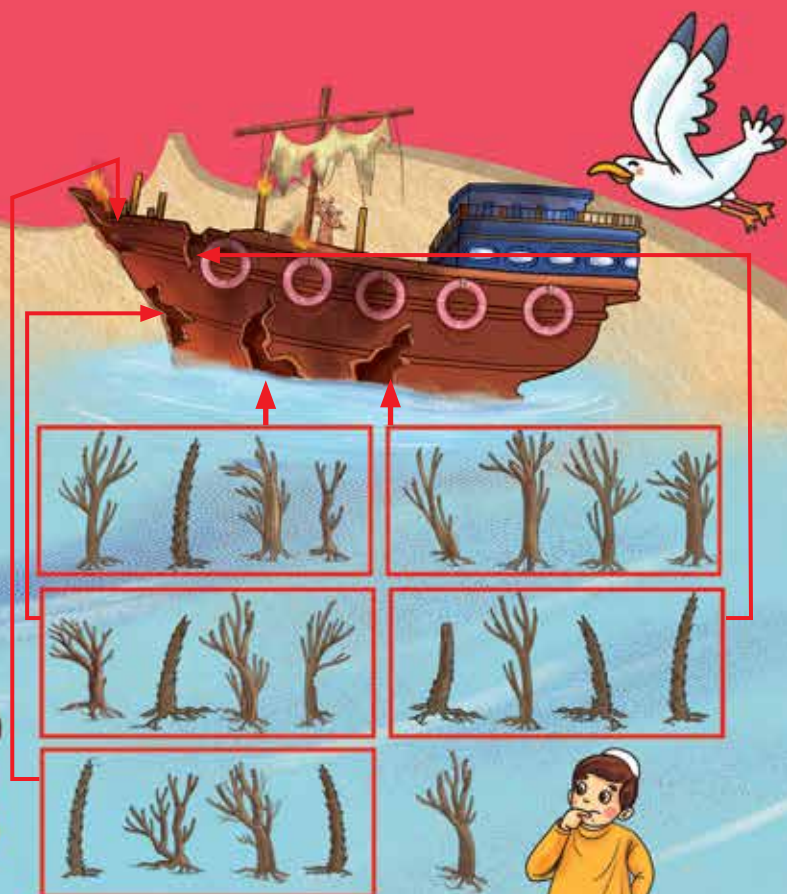
چرا درس تقسیم با باقی مانده مهم است؟

وقتی آرمان، هدهد و گاو دانا به جنگل جزیره‌ی دانایی رسیدند، ناگهان گاو دانا گفت اجازه نمی‌دهد در جنگلش هیچ درخت سبزی قطع شود؛ او با وجود اینکه ناخدا را دوست داشت و دلش می‌خواست کشتی او تعمیر شود، نمی‌توانست درختان سرسبزش را در این راه فدا کند.
وقتی گاو دانا باز هم از فایده‌ی درخت و جنگل گفت و حسابی آسمان و ریسمان به هم بافت تا بگوید مخالف قطع کردن درختان است، آرمان خیلی کوتاه گفت: «ولی ما می‌خواهیم درختانی را که در جنگل خشک شده و در واقع مرده‌اند، قطع کنیم.»
گاو دانا قیافه‌ی حقه‌جانبی به خود گرفت، گلوش

را صاف کرد و گفت: «آهان! از آن لحاظ... پس اشکالی ندارد!»
کمی بعد، آن‌ها حساب کردند که برای تعمیر کشتی، با استفاده از هر چهار درخت خشک، می‌توان چوب‌های مورد نیاز یک قسمت از کشتی آسیب‌دیده را تهیه کرد. با توجه به اینکه ۲۱ درخت خشکیده در جنگل بود، آن‌ها محاسبه کردند که با تقسیم عدد ۲۱ بر عدد ۴، می‌توان پنج قسمت آسیب‌دیده‌ی کشتی را تعمیر کرد. تازه با توجه به باقی‌مانده‌ی ۱ در این تقسیم، نیازی به قطع کردن یکی از درختان نیست و این درخت می‌تواند به عنوان باقی‌مانده‌ی تقسیم، همچنان در جنگل باقی بماند!

بعد از انجام این محاسبه‌ها بود که آرمان زیر لب گفت: «چه خوب شد در کلاس سوّم دبستان، موقع درس تقسیم با باقی‌مانده از کتاب ریاضی، حواسم را حسابی جمع کردم و گرنه الان یک درخت (هرچند خشکیده) بیهوده قطع می‌شد!

کمی بعد، با کمک اهالی جزیره‌ی دانایی، این درختان خشک‌شده قطع و به الوارهایی برای تعمیر کشتی ناخدا تبدیل شدند. قهرمان‌های داستان ما با دسته‌های چوب به سمت کشتی حرکت کردند.



در جزیره‌ی دورهمی

تعمیر کشتی تهیّه کرد. آن‌ها همچنین برای تهیّه‌ی پارچه‌های بزرگی که مناسب ساخت بادبان‌های جدید کشتی باشد، سراغ مادر بزرگِ اولینِ اوّلیه رفتند که در این کار بسیار ماهر بود. سرانجام او را راضی کردند در ازای سه روز گردش با کشتی ناخدا در جزیره‌های مختلف، پارچه‌هایش را در اختیار آن‌ها قرار دهد. مادر بزرگِ اولینِ اوّلیه، پس از توافق بر سر این موضوع، نفس بلندی کشید و

اما بشنوید از آیه، ناخدا و رئیس جزیره‌های دیگر که در کشتی باقی مانده بودند. آیه که متوجّه شد هنوز برخی موادّ اوّلیه برای تعمیر کشتی لازم است، همراه ناخدا، اولینِ اوّلیه و مردم جزیره‌اش به جزیره‌ی دورهمی رفت و رئیس بقیه‌ی جزیره‌ها را در کشتی باقی گذاشت که مراقب کشتی باشند.

وقتی آن‌ها به جزیره رسیدند، آیه به کمک اهالی جزیره که بافنده‌های ماهری بودند، طناب‌هایی برای



گفت: «ننه پنجاه سال است که گوشه‌ی این غار نشسته‌ام. دلم پوسید!»
حالا طناب و پارچه هم برای تعمیر کشتی آماده شده بود.

اعتراف گاو دانا

گروه‌های تهی‌ی لوازم تعمیر کشتی، تقریباً هم‌زمان به کشتی در حال غرق شدن رسیدند. آن‌ها با کمک یکدیگر و با استفاده از وسایلی که جمع‌آوری کرده بودند، کشتی ناخدا را تعمیر کردند. آیه در حالی که به همکاری، مشورت و کمک اهالی جزیره‌های مختلف برای تعمیر کشتی جدّ بزرگش نگاه می‌کرد، ناخودآگاه یاد آیه‌ی «وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ» (افراد با ایمان کارهای خود را با مشورت یکدیگر انجام می‌دهند) افتاد که در کتاب قرآن سوّم دبستان خوانده بود.

آیه غرق در این فکرها بود که ناگهان گاو دانا با صدای بلندی گفت: «کسی که کشتی را به صخره‌ها کوبید من بودم!» همه دست از کار کشیدند و به گاو دانا و ناخدا خیره شدند. گاو دانا با شرمندگی گفت: «قبل از رسیدن به جزیره‌ی دانایی و در قایق هم

می‌خواستم این موضوع را به هدهد و آرمان بگویم اما نشد. ناخدا مرا ببخش! راستش من همیشه آرزو داشتم ناخدای یک کشتی مثل کشتی شما باشم و به همین دلیل کنجکاو شدم از کارکرد وسایل هدایت کشتی کمی سر دریاورم؛ ولی مثل این که حسابی خرابکاری کردم!»

ناخدا لبخندی زد و گفت: «آفرین که راستش را گفتی، چون بهترین کلام، سخن راست است.» آیه و آرمان به هم نگاه کردند. با شنیدن این حرف از دهان جدّ بزرگشان به یاد درس «خاطره‌ی نانوشته» از کتاب هدیه‌های آسمان دوّم دبستانشان افتادند. گاو دانا قول داد بی‌اجازه نرفتن به اتاق کاپیتان را هم به ویژگی‌های اخلاقی‌اش اضافه کند. سپس همه‌ی اهالی جزیره‌ها و بچه‌ها با وجود این که حسابی خسته بودند، تصمیم گرفتند در کشتی تازه تعمیر شده، که ممکن بود غرق و برای همیشه نابود شود، جشنی برپا کنند. احتمال داشت، این آخرین دیدار بچه‌ها از کشتی جدّ بزرگ و همراهی با ناخدا، هدهد و همه‌ی اهالی جزیره‌های دوست‌داشتنی در این دنیای عجیب و رؤیایی باشد.

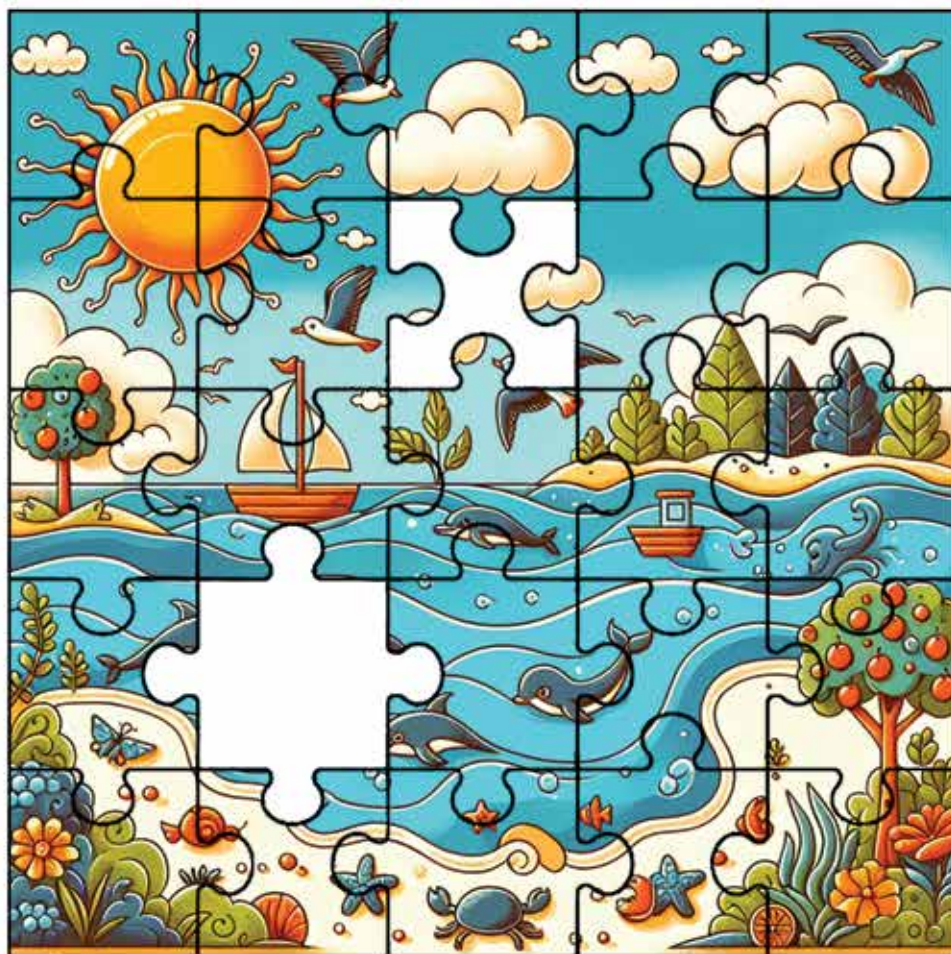


فرزانه فراهانی
تصویرگر: امین دریانورد

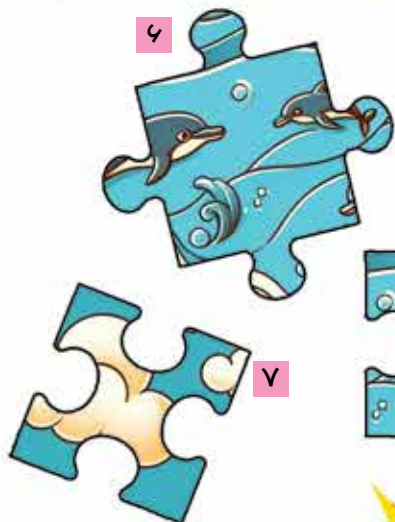
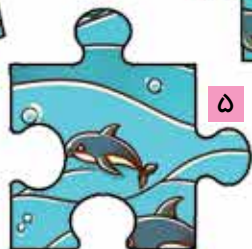
ببخشید نارنجی







کدام تکه از
تکه‌های زیر
به جاهای خالی
جوابین
مربوط هستند؟



مجید عمیق



چند بار می‌توانید عدد ۱۰ را از عدد ۱۰۰ کم کنید؟

فاطمه دانش آشتیانی

عددهای ۱ تا ۵۱ را با خط‌های ضخیم و هم‌رنگ با شکل، به هم وصل کنید تا با سقف زیبای قسمتی از حمام گنجعلی‌خان شهر کرمان آشنا بشوید.

رمزینۀ را پوش کن، تا با حمام گنجعلی‌خان بیشتر آشنا شوی.



جدول سر

طاهره خردور

وقتی پیشانی‌ات درد می‌گیرد و تب داری.

جواب‌ها را طوری بنویس که هر کلمه با «سر» شروع شود.

لیوانی که پر از آب شده و از لبه‌هایش می‌ریزد.

کسی که در لباس نظامی، در ارتش خدمت می‌کند.

کسی که در جایی بهمانند قصد ارفع از صحت نداشته باشد.

جای علامت سوال چه عددی را باید قرار دهی؟

آیا می‌توانید بدون استفاده از نام روزهای شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه، سه روز پشت سر هم را نام ببرید و بگویید؟

بگرد و پیدا کن



«دیگر نچرخ» پریدم پایین و پرسیدم: «باز هم جبهه؟»
صدای محمد توی خانه پیچید که: «هه... جای دیگری هم دارم؟»
پیش بابا رفتم و گفتم: «من چه چیزی از محمد و حمید و علی کمتر دارم؟ چرا اجازه ندارم به جبهه بروم؟»
بابا صورتش را نزدیک آورد و جواب داد: «تو فقط ده سالت است! خیلی کوچک‌تر از محمد و حمید و علی هستی جان بابا.»
هر روز به زورخانه می‌رفتم و مثل فرفره می‌چرخیدم.

محمد از بیرون آمد. بغلم کرد. من را روی دوشش گذاشت. خنده‌ام گرفت. یاد سه سال پیش افتادم. آن روز بدوبدو با نشان و بازویند طلای پهلوانی از مراسم برگشتم. آن‌قدر چرخیده بودم که تلوتلو می‌خوردم.
محمد تندتر چرخید و گفت: «خودت را محکم بگیر.»
به خودم آمدم. غش غش خندیدم. محمد گفت: «دلم برای خنده‌های داداش پهلوانم تنگ می‌شود.»
خنده از لب‌هایم رفت. صدایم را بلند کردم و گفتم:



آن روزها فکر هم مثل فرفره می چرخید بلکه راهی برای رفتن به جبهه پیدا کند.

یک روز فکر از چرخیدن ایستاد. دویدم پیش بابا. او عاشق ورزش باستانی بود. نشستم و گفتم: «اجازه بدهید به جبهه بروم. قول می دهم دفعه‌ی بعد به جای سیصد دور در سه دقیقه، سیصد و بیست دور بزنم.» صدای زنگ خانه آمد. ریش سفیدان مسجد و محله بودند. مامان با دیدن آن‌ها رفت توی اتاق و های‌های و هق‌هق گریه کرد. آن‌ها خبر شهادت محمد را آورده بودند.

حالا اوضاع من بدتر از قبل شده بود. کورسوی امیدی هم که برای رفتن به جبهه داشتم، داشت خاموش می شد.

چند روز صبر کردم. تا وقتی علی و حمید در جبهه حالشان خوب بود، باید اجازه‌ام را می گرفتم. رفتم سراغ بابا.

از نگاهم همه چیز را فهمید. من را روی زانویش نشاند و گفت: «برای رفتن به جبهه هنوز کوچک هستی جان بابا!»

دلم پر از غصه شد. رفتم و باران چشم‌هایم را زیر پتو قایم کردم.

صبح صدای بابا توی گوشم پیچید که: «سعید جان پاشو. باید زودتر برویم زورخانه.»

قرار بود رزمنده‌ها، قبل از اعزام به جبهه برای تماشا به زورخانه بیایند.

رفتم توی گود. با دیدن رزمنده‌ها داغ دلم تازه شد. مرشد زنگ را زد و من مثل فرفره شروع به چرخیدن کردم.

موقع رفتن رزمنده‌ها، تندی لباسم را عوض کردم. یک چفیه هم دور سر و صورتم کشیدم. وسط

شلوغی‌های خدا حافظی، پریدم توی اتوبوسی که رزمنده‌ها را به جبهه می برد. روی صندلی آخر کز کردم و نشستم.

این کز کردن زیاد طول نکشید. فرمانده گردان جا نداشت. برای همین، با قیافه‌ای شل و ول پیاده شدم. بابا آغوش باز کرد. چفیه را باز کردم. سلانه سلانه به سمت او رفتم. در گوشم گفتم: «بامرام تر باش پهلوان کوچولو. بدون بابا کجا می رفتی؟»

تا رسیدن به خانه، فکری نبود که توی ذهنم نیاید. ذهنم روی یکی از فکرها گیر کرد. احتمال داشت بابا آن را قبول کند.

به خانه رسیدیم. پریدم بغل بابا. صورتش را بوسه باران کردم. حاج و واج نگاهم می کرد. حق داشت بنده‌ی خدا. تا خانه لام تا کام حرف نزده بودم. حالا مثل کُنه به او چسبیده بودم. توی چشم‌هایش زل زدم. نگاه ملتسانه‌ام را در نگاهش ریختم.

فکر من را در گوشش گفتم. بابا سکوت کرد. به من خیره شد. این جور موقع‌ها یعنی بابا مخالف نبود. با کمی تلاش من راضی می شد.

حالا نوبت اشک‌هایم بود که تیر آخر را بزنم. بابا طاقت اشک‌های من را نداشت. محکم بغلم کرد. من هم، کارم را به درستی انجام دادم. آن قدر درست که لباس بابا از اشک‌های من خیس شد. من را بوسید و زمین گذاشت. رفت سمت اتاق. ساکش را برداشت.

اشک‌ها کار خودشان را کرده بودند.

دو روز بعد، همراه بابا با یک تیم باستانی کار راهی جبهه شدیم. نباید تک‌خوری می کردیم. رزمنده‌ها هم نیاز به ورزش و استراحت داشتند.

شهید پهلوان «سعید طوقانی» از چهارپنج سالگی همراه با پدر و سه برادرش که از او بزرگ تر بودند در زورخانه ورزش می کرد. علاقه، استعداد و تمرین زیاد، او را در هفت سالگی به بازوبند طلای پهلوانی کشور رساند. او که یک قهرمان و پهلوان بود، از همان آغاز جنگ در سال ۱۳۵۹، اصرار زیادی برای رفتن به جبهه داشت تا از کشورش دفاع کند. او در نهایت با تلاش زیاد، در پانزده سالگی به جبهه رفت و در همان سال یعنی ۱۳۶۳ به درجه‌ی والای شهادت دست یافت.



فناوری هسته‌ها!

الهه ایزدی لای بیدی
تصویرگر: هدا شاکر

بگیرند. شاید به ما مدال هم بدهند!»
هسته‌ی سیب که تا آن موقع ساکت بود، به حرف آمد که: «فناوری هسته‌ای یعنی چه؟»
هسته‌ی هلو جواب داد: «از ما هسته‌ها چیزهای جدیدی درست می‌کنند. هسته‌ی خرما می‌گفت آن‌ها را پودر می‌کنند و با آن قهوه‌ی خرما درست می‌کنند!»

هسته‌ی سیب پرسید: «از تو چی درست می‌کنند؟»
هسته‌ی هلو کمی فکر کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید. گفت: «حتماً یک چیزی درست می‌کنند دیگر! وگرنه یک روز از سال را به نام ما نمی‌کردند!» ناگهان یک هسته‌ی خرما وسط بشقاب افتاد. هسته‌ها با هم گفتند: «سلام. چه به موقع آمدی! برای جشن

هسته‌های میوه‌ها که تازه از دهان یک بچه بیرون پریده بودند، توی بشقاب دور هم نشستند و شروع به حرف زدن کردند. هسته‌ی هلو که از همه بزرگ‌تر بود، صدایش را صاف کرد و گفت: «دوستان! من تازگی‌ها شنیده‌ام که اسم ما را روی یکی از روزهای فروردین ماه گذاشته‌اند!»

هسته‌ی آلبالو گفت: «کدام روز؟»
هسته‌ی هلو جواب داد: «۲۰ فروردین. اسمش هم روز ملی فناوری هسته‌ای است.»
چشم‌های هسته‌ی آلبالو برق زد و گفت: «آخ جان! بالاخره همه فهمیدند ما هم مهم هستیم.»
هسته‌ی هلو سرش را بالا گرفت و گفت: «فکر کنم قرار است در آن روز یک جشن بزرگ برایمان

آماده‌ای؟

هسته‌ی خرما که سرش به بشقاب خورده و کمی گیج بود، پرسید: «چه جشنی؟!»

هسته‌ی آلبالو با خوش حالی بالا و پایین پرید و گفت: «ما توی تقویم یک روز مخصوص خودمان داریم؛ روز فناوری هسته‌ای!»

هسته‌ی خرما غش غش خندید و گفت: «این که مربوط به هسته‌ی میوه‌ها نیست! در مورد هسته‌ی اتم است!»

هسته‌ی سیب پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

هسته‌ی خرما جواب داد: «وقتی شما توی یخچال بودید، من توی ظرفی روی میز بودم و اخبار تلویزیون و رادیو را گوش می‌دادم.»

هسته‌ی سیب دوباره پرسید: «با هسته‌ی اتم چه کار می‌کنند؟»

هسته‌ی خرما گفت: «در نیروگاه‌های هسته‌ای از

آن برق تولید می‌کنند. در پزشکی و کشاورزی هم از فناوری هسته‌ای خیلی استفاده می‌شود؛ برای تصویربرداری از داخل بدن و کنترل حشرات و بهتر کردن غذای دام‌ها و نژاد آن‌ها. اخم هسته‌ی آلبالو رفت توی هم و گفت: «پس یعنی ما مهم نیستیم؟»

هسته‌ی خرما جواب داد: «چرا، ما خیلی مهم‌ایم؛ اگر ما هسته‌ها نباشیم، هیچ درختی رشد نمی‌کند. بدون ما هیچ میوه‌ای وجود ندارد.»

هسته‌ی هلو گفت: «درست است. ما درخت‌های بزرگی می‌شویم و یک عالمه میوه‌ی خوش مزه می‌دهیم. بچه‌ها آن‌ها را می‌خورند و قوی و سالم می‌مانند. بزرگ می‌شوند و کارهای بزرگ می‌کنند. چی از این مهم‌تر؟»

هسته‌ی آلبالو بلند گفت: «هورا! می‌دانستم که ما مهم‌ایم.» و شروع به قل خوردن توی بشقاب کرد. هسته‌ی خرما گفت: «خیلی خیلی مهم!» و همه بلندبلند خندیدند.





بچه‌ها

محمدرضا رشیدی
تصویرگر: میثم موسوی

نقش‌ها:

سارا، آوا، فرشته‌ی مهربان،
فرشته‌ی وضو

وسایل لازم:

دو عدد تخت (میز)، چشمه (یک پارچه‌ی
آبی)، لباس سفید مناسب برای فرشته‌ها

(صحنه‌ی ۱: اتاق نشیمن، سارا و آوا کنار مامان
نشسته‌اند.)

سارا: مامان! خدا چه شکلیه؟

مامان: خدا که شکل نداره!

آوا: بالاخره هر چیزی یه شکلی داره دیگه.

مامان: بعضی چیزها هستن که شکل ندارن. مثلاً
دانش، شجاعت، قدرت، مهربونی.

[بچه‌ها به فکر فرو می‌روند.]

مامان: خب گل‌دختر! وقت خوابه. مسواک هم
یادتون نره!

[بچه‌ها خارج می‌شوند.]

(صحنه‌ی ۲: اتاق بچه‌ها)

[بچه‌ها روی تخت‌هایشان دراز کشیده‌اند.]





(صحنه ۳: باغ رؤیایی)

[بچه‌ها چشمانشان را باز می‌کنند. با تعجب، خود را در باغی زیبا می‌بینند.]

سارا: چه باغ قشنگی!

آوا: فرشته‌ی مهربون، اینجا کجاس؟

[فرشته لبخند می‌زند. ناگهان

فرشته‌ی وضو با لبخند وارد

می‌شود.]

فرشته‌ی وضو: سلام سلام

به دخترای خوب. به باغ

رؤیایی خوش اومدید.

سارا و آوا: سلام.

آوا: وای! شما چقدر خوشگلید!

شما هم فرشته‌اید؟

فرشته‌ی وضو: بله! من فرشته‌ی

وضو هستم؛ به شما کمک می‌کنم

وضو گرفتن رو یاد بگیرید. راستی

بچه‌ها می‌دونید وضو چیه؟

سارا: بله! همیشه مامان و بابا قبل

از نماز وضو می‌گیرن؛ یعنی دست

و صورتشون رو می‌شورن.

فرشته‌ی وضو: آفرین! حالا بگید

بینم می‌دونید چرا قبل از نماز

وضو می‌گیریم؟

آوا: نه، چرا؟

فرشته‌ی وضو: با وضو گرفتن، هم بدنمون پاک

می‌شه، هم دلمون. وقتی هم که دلمون آماده* باشه،

راحت‌تر می‌تونیم با خدا حرف بزنیم. خب حالا

بیاید بریم کنار اون چشمه با هم وضو بگیریم.

[بچه‌ها با فرشته به سمت چشمه می‌روند.]

فرشته‌ی وضو: بچه‌ها کارهایی که موقع وضو گرفتن

انجام می‌دیم، هم باید به ترتیب باشه و هم درست

انجام بشه. خب اولین و مهم‌ترین کار وضو

سارا: من بعضی وقتا یواشکی با خدا حرف می‌زنم.

آوا: ... چه جالب! آخه منم با خدا حرف می‌زنم. بابا

همیشه می‌گه هرچی می‌خوای از خدا بخواه؛ اون از

همه بزرگ‌تر و مهربون‌تره.

سارا: آوا تو چه جوری با خدا حرف می‌زنی؟

آوا: خب هر دفعه یه جوری.

سارا: مامان می‌گه بهترین راه برای حرف زدن با خدا

نماز خوننده.

آوا: من خیلی دوست دارم زودتر نماز خوندن رو

یاد بگیرم.

سارا: منم.

[هر دو به فکر فرو می‌روند و چشمانشان را آرام

می‌بندند. در همین لحظه، فرشته‌ای با لباس سفید و

با لبخندی بر لب وارد می‌شود.]

فرشته: سلام به گل دخترای ناز.

سارا و آوا: [با تعجب روی تخت می‌نشینند] سلام!

شما کی هستید؟! شما چقدر خوشگلید!]

فرشته: من فرشته‌ی نمازم. شنیده‌م که شما دوست

دارید نماز خوندن رو یاد بگیرید.

سارا و آوا: بله، خیلی دوست داریم.

فرشته: خب منم برای همین اومدم پیشتون. یاد

گرفتن نماز خیلی راحت. راستی می‌دونید چرا آدم‌ها

نماز می‌خونن؟

آوا: چون بهترین راه برای صحبت کردن با خداست.

فرشته: آفرین! حالا بگید بینم می‌دونید چرا بهترین

راهه؟

سارا: خب به خاطر اینکه... .. نمی‌دونم. [می‌خندد]

شما بگید!

فرشته: چون توی نماز چیزهای خوب خوب می‌گیم.

با چیزهایی که می‌گیم خدا رو بهتر می‌شناسیم.

چیزهای خوب خوب از خدا می‌خوایم. خب! حالا

چشماتون رو ببندید و خیلی آرام از روی تخت

بلند شوید.

* دوست خوبم! خداوند ما را طوری آفریده که وقتی کاری را به نیت گوش دادن به حرف‌های خدا

انجام می‌دهیم، قلبمان پاک می‌شود. در حدیث‌های اهل بیت، وضو به عنوان نور معرفی شده است.

پس اگر ما با نیت اطاعت از فرمان خالق مهربانمان وضو بگیریم، دل و جانمان آمادگی نماز می‌شود.

راستی، وضو برای جسممان هم مفید است. می‌توانی درباره‌ی آن تحقیق کنی و نتیجه را به همراه

عکست برای مدیر کانال مجله بفرستی.

در کانال شاد عضو شو.



در کانال بله عضو شو.



نیت کرده.

آوا: نیت یعنی چی؟

فرشته ی وضو: یعنی تصمیم می گیری یه کار خوب رو برای نزدیک شدن به خدا انجام بدی.

سارا: خب برای نیت کردن باید چی کار کنیم؟ چی باید بگیم؟

فرشته ی وضو: برای نیت کردن لازم نیست چیزی بگیم. نیت توی ذهن و دل آدمه. البته اگه نیتمون رو زبانی هم بگیم اشکالی نداره. خب بعد از نیت، نوبت شستن صورته.

آوا: [با خنده]: اینو دیگه همه از بچگی بلدن.



فرشته ی وضو: [با لبخند]: درسته. فقط این شستن چند تا نکته داره. [بچه ها به هم و بعد با دقت به فرشته نگاه می کنند]. فرشته با دست راست یک مشت آب از چشمه برمی دارد. [نکته ی اول اینکه صورت رو باید با دست راست بشوریم. آب را از بالای پیشانی روی صورتش می ریزد. نکته ی دوم اینکه صورت رو باید از بالا به پایین بشوریم. دست راستش را از بالای پیشانی تا پایین چانه می کشد. نکته ی سوم اینکه باید تمام گردی صورت رو بشوریم. گردی صورت را از بالا به پایین می شوید. و نکته ی آخر اینکه یک بار شستن صورت کافیه. البته اگه دو بار بشوریم بهتره، ولی نباید از دو بار بیشتر بشه.

سارا: [ریزریز می خندد]: می گما... این وضو چه کار سختی بوده ما خبر نداشتیم!

فرشته ی وضو: [می خندد]: بچه ها بعد از چند بار با دقت وضو گرفتن، این کار براتون راحت می شه.

آوا: فکر کنم دیگه نوبت دست هاس.

سارا: من می دونم مامان و بابا همیشه دست هاشون



رو تا آرنج می شورن.

فرشته‌ی وضو [با خنده]: آفرین! مرحله‌ی بعدی شستن دست‌ها س.

آوا: نکنه اینم نکته داره؟!

فرشته‌ی وضو [با لبخند]: بله داره ولی بیشترشون شبیه همون نکته‌های شستن صورته. یه نکته‌ی مهم این مرحله اینه که اول باید دست راست شسته بشه و بعد، دست چپ. [یک مشت آب با دست چپش برمی‌دارد.] اول آب رو با دست چپ روی قسمت بالای آرنج دست راست می‌ریزیم و با دست چپ، از بالای آرنج تا نوک انگشت‌های دست راست می‌کشیم. باید حواسمون باشه که کل قسمت آرنج دست راست تا نوک انگشت‌ها کاملاً خیس بشه. حالا نوبت شستن دست چپه. [همان کار را برای دست راست تکرار می‌کند.]

سارا: دست‌ها رو چند بار می‌شه شست؟

فرشته‌ی وضو: مثل صورت، یک بار کافیه. البته دو بار بهتره ولی...

بچه‌ها [با هم]: ولی نباید از دو بار بیشتر بشه.

فرشته‌ی وضو [می‌خندد]: آفرین بچه‌های باهوش! **آوا:** حالا دیگه نوبت پاها س.

فرشته‌ی وضو [با لبخند]: نوبت پاها هم می‌رسه. ولی قبلش باید سرمون رو مسح کنیم.

سارا: چی کار کنیم؟!

فرشته‌ی وضو: مسح کنیم؛ یعنی دست بکشیم. با همون آبی که روی دست راستمون مونده سرمون رو مسح می‌کنیم؛ یعنی دستمون رو روی سرمون می‌کشیم. هر قسمت از فرق سر تا پیشونی رو می‌تونیم مسح بکشیم. البته نباید دستمون به پیشونی‌مون بخوره. [مسح سر را انجام می‌دهد.] به قول آوا خانم حالا دیگه نوبت پاها س. بچه‌ها پاها رو هم مثل سر مسح می‌کشیم. پای راست با دست راست، پای چپ با دست چپ. از نوک انگشت‌ها تا برآمدگی روی پا. [پاها را هم مسح می‌کشد.] این هم آخرین مرحله‌ی وضو. بگید ببینم شما هم می‌خواید وضو بگیرید؟

بچه‌ها [آستین‌هایشان را بالا می‌زنند]: بله! خیلی دوست داریم.

[بچه‌ها وضو می‌گیرند و در حین وضو گرفتن، فرشته نکته‌ها را برای آن‌ها مرور می‌کند.]



رمزینه را پویش کن و ادامه‌ی
نمایش باغ رؤیایی را بخوان.



مدیر اجرایی: محمد حسن نصیری

تصویرگر: ثنا محمدپور

ماجرای دوا الف بیچه

فاطمه یگانه دوست
نرگس نیرومند

در قسمت‌های قبل دیدیم که حسام به چند نفر از هم‌کلاسی‌هایش شک کرده بود که نکند آن‌ها اختراع ایلیا را دستکاری کرده‌اند. یک روز هم دایی ایمان به ایلیا و لعلیا گفت می‌خواهد آن‌ها را بیرون ببرد، اما ایلیا و لعلیا به جای شهر بازی، سر از نمایشگاه اختراعات در آوردند و کلی تعجب کردند. دایی به جلسه رفت و بچه‌ها مشغول گشت‌وگذار شدند. لعلیا در جست‌وجوی دایی، اتاقی با قفل شکسته پیدا کرد و فهمید اختراع دایی خراب شده و خودش هم ناپدید شده! آیا ایلیا و لعلیا می‌توانند راه حلی برای این اتفاق پیدا کنند؟

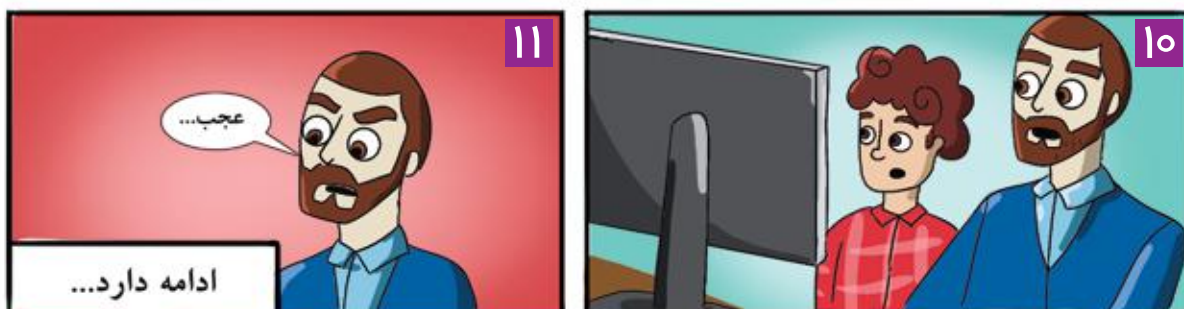


۱ سلام آقا! ش... شما اینجا چی کار می‌کنید؟
۲ فکر کنم اینجا زندگی می‌کنم!



۳ آقا...
یه مسئله‌ای هست...

۴ انگار حواست پرت‌ه! چی شده؟
مشکلی پیش اومده؟



۱۴

بعضی از کشورهای رقیب
نمی‌خوان اختراعات ما دیده
بشه. ولی فکر نمی‌کردم اینقدر
بی‌شرم باشن که توی روز
روشن همچین کاری کنن.

۱۵

حتماً کار همون کسیه
که دزدکی اومده بود
خونه‌ی دایی!

۱۶

اونا داورا نیستن که تو
دوتا غرفه‌ی بغلی‌ان؟

۱۷

کارمون دراومد...

۱۸

حالا این ایمان کجا
غییش زده؟

۱۹

عمو، می‌دونین کجاش رو
خراب کردن؟ می‌شه
درستش کرد؟

۲۰

موتورش که به برق وصل بوده، از
کار افتاده. برای همین دستگاه کاملاً
از کار افتاده. می‌شه درستش کرد،
ولی زمان می‌بره!

۲۱

آقا ایلیا! العیا خانوم!
اگه ما تقی به توقی می‌خورد پا
پس می‌کشیدیم که هیچکدوم از
این پیشرفت‌های علمی به وجود
نمی‌اومد.

۲۲

ایلیا! تو می‌توننی
بدون برق شهری
هم برق تولید کنی!

۲۳

و... ولی... اون
خیلی فرق
می‌کنه... من...

۲۴

عمو! شما دوچرخه
دارین؟

۲۵

ادامه دارد



توپ، توپ، یه توپک

آذر لاریجانی



سال نو آمده؛ عید شده است. بیا با هم یک شیرینی خوش مزه درست کنیم تا همه‌ی مهمان‌ها از آن بخورند و تعریف کنند.

مواد لازم:

بیسکویت پتی بور، یک بسته / پنیر خامه‌ای، دو تا سه قاشق غذاخوری / پودر گردو، یک قاشق غذاخوری / پوست رنده شده‌ی لیموترش، یک قاشق چای خوری / پودر هل، کمی / شکر پودر شده، دو قاشق سر پُر غذاخوری / آب لیموترش، یک قاشق غذاخوری / شکلات تلخ آب شده، به مقدار لازم.



حتماً شنیده‌ای که مصرف پنیر به همراه گردو خیلی مفید است. گردو ماده‌ای دارد که کمک می‌کند کلسیم پنیر بهتر جذب شود. الان تو یک نوع شیرینی درست کرده‌ای که هم گردو دارد و هم پنیر. تازه شکلات تلخ هم دارد. شکلات تلخ به گردش بهتر خون در بدن کمک می‌کند. این برای قلب خیلی خوب است. درست است که این شیرینی کلی مواد مفید دارد، اما نباید در مصرف آن زیاده‌روی کنیم. همیشه هر نوع شیرینی را باید کم مصرف کرد.

طرز تهیه‌ی این توپک‌ها را اینجا ببین.



۱. بیسکویت را در ظرفی آن قدر بکوب تا پودر شود.
۲. پودر بیسکویت و گردو و هل و شکر را در ظرفی بریز و خوب به هم بزن.
۳. پوست لیموترش و آب لیمو را به آن اضافه کن.
۴. پنیر خامه‌ای را کم کم به مواد اضافه کن و هم بزن. مواد باید حالت خمیری پیدا کند.
۵. با دستان تمیز مقداری از خمیر بردار و توپک‌هایی به اندازه‌ی گردو درست کن.
۶. توپک را یک ساعت در یخچال بگذار تا خودش را بگیرد.
۷. بعد از یک ساعت توپک را از یخچال بیرون بیاور.
۸. توپک‌ها را یکی یکی با قاشق بردار و داخل شکلات آب شده قرار بده تا حسابی شکلاتی شوند.
۹. توپک‌های شکلاتی را دوباره در یخچال بگذار.
۱۰. شیرینی‌های توپکی دو تا سه ساعت بعد آماده‌اند. آن‌ها را در سفره‌ی افطار و کنار بقیه‌ی خوراکی‌های نوروزی بگذار تا مهمان‌ها نوش جان کنند.





گل و گلدان

در هر مناسبتی می توانیم با دادن هدیه ای کوچک به دیگران، آن ها را شاد کنیم. هدیه می توانید یک کاردستی ساده و زیبا باشد که خودمان آن را ساخته ایم؛ مثل یک گلدان پر از گل که می توانیم با هم بسازیم و آن را به مناسبت عید نوروز یا عید فطر هدیه بدهیم.

وسایل مورد نیاز:
مقوّا، کاغذ رنگی، نی پلاستیکی، لوله ی مقوایی، چسب، قیچی، مداد و خط کش، گل مقوایی، الگوی گلدان



مراحل ساخت:

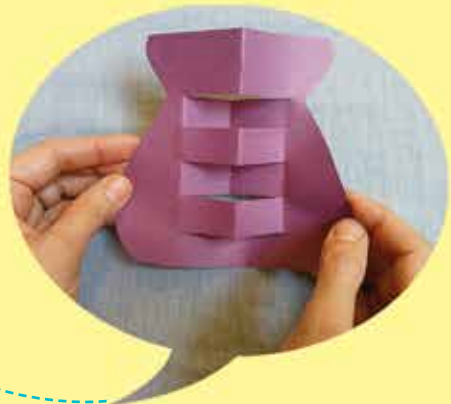
۱ الگوی گلدان را روی مقوّا بگذارید و برش بزنید.



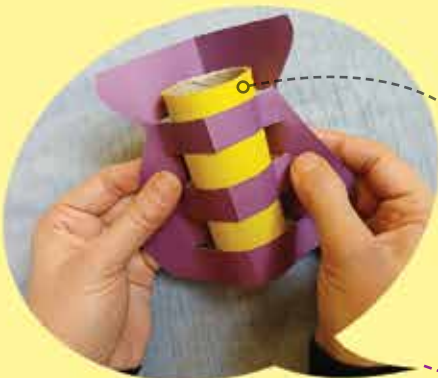
۲ گلدان را از وسط تا بزنید و مانند تصویر، با خط کش، پنج خط چهار سانتی متری بکشید و برش بزنید.



۳ گلدان را باز کنید و با توجه به تصویر، یک قسمت را به جلو و یک قسمت را به عقب تا بزنید.



۴ لوله ی مقوایی را با کاغذ رنگی بپوشانید.



۵ لوله ی مقوایی را از بین برش های گلدان رد کنید.

روش درست کردن گل و
گلدان را اینجا ببین.



۶ ● دو گل مقوایی را روی
هم بگذارید و دور تا دور
یک دایره را برش‌های ریز
بزنید و تا کنید و در وسط
گل بچسبانید.



۷ ● سرنی را به چهار
قسمت برش بزنید و
پشت گل بچسبانید.

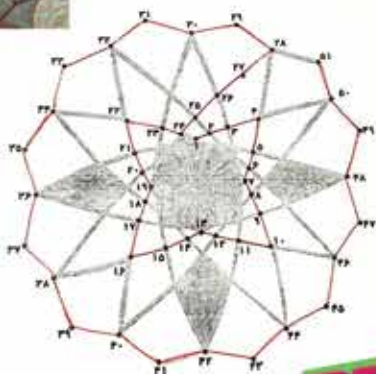


۸ ● برگ‌ها را هم به نی بچسبانید.

۹ ● یک تکه روزنامه یا کاغذ
دورریز را مچاله کنید تا نی‌ها بهتر
در گلدان قرار گیرند.

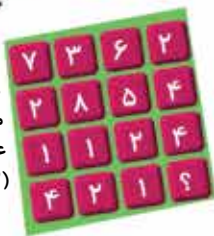
گلدان شما آماده است. حالا می‌توانید آن را هدیه یا هدیه‌ای

پاسخ سرگرمی‌ها



عدد ۴

دلیل: اگر دقت کنید، متوجه
می‌شوید حاصل جمع عددهای هر ستون
عمودی ۱۴ می‌شود. بنابراین
 $14 = (4 + 4 + 4 + 2)$



۳ ۴





محمد هادی نیکخواه آزاد

قایقِ حوضِ پیما!

من همیشه در آخرین روزهای اسفندماه بی‌صبرانه منتظر رسیدن نوروز هستم.

ما هر سال عید نوروز به خانه‌ی مادر بزرگ می‌رویم. در خانه‌ی روستایی مادر بزرگ به ما خیلی خوش می‌گذرد.

یک حوض بزرگ و زیبا هم وسط حیاطش است. دلم می‌خواست با خودم یک قایق ببرم و در حوض بیندازم.

قایقی که ساده باشد و برای حرکت کردن به موتور و باتری نیاز نداشته باشد. اما نمی‌دانستم آن را چگونه بسازم؟ با خودم گفتم: باید بعد از کلاس علوم، از آقای صادقی بپرسم. او حتماً کمکم می‌کند.

آقای صادقی گفت: «چطور است قایقی بسازیم که با همان آب حوض راه برود؟»

با تعجب گفتم: «یعنی سوراخش کنیم که آب حوض برود توی آن؟! غرق نمی‌شود؟»

آقای صادقی خندید و گفت: «نه غرق نمی‌شود. آب حوض را می‌ریزیم توی مخزن قایق. برای ساختن آن، یک قطعه یونولیت، لیوان یکبار مصرف، نی نوشابه، قیچی و چسب حرارتی لازم داریم.»



رمزبند را پوش کن و روش درست کردن قایق حوض پیما را ببین.

ابتدا یونولیت را با قیچی به شکل بدنه‌ی قایق درمی‌آوریم.



یک چاله‌ی کوچک به اندازه‌ی انتهای لیوان یکبار مصرف، در وسط یونولیت درست می‌کنیم. در زیر آن هم سوراخی به اندازه‌ی نی نوشابه ایجاد می‌کنیم.



۲

با فشار دادن نی، سوراخی در عقب قایق درست می‌کنیم.

۳
انتهای لیوان را سوراخ و نی را از آن رد می‌کنیم و چسب می‌زنیم.



۴

لیوان را روی قایق سوار می‌کنیم.

انتهای نی از پشت قایق بیرون می‌زند.



۵

به همین راحتی قایق درست شد.

فقط باید آن را به آب بیندازی.

داخل لیوان، آب بریز. با خارج شدن آب از لیوان، قایق حرکت خواهد کرد.



مثل فانوس

کامله بو عذار • تصویرگر: سمیه رحمتی خواه

گفت: «چرا نخوابیده‌ای؟»
- زینب می‌گوید بچه‌هایی که راست نمی‌گویند،
دستشان قرمز نمی‌شود.
- تو که راست‌گویی.
زهر را به دستمال سبز خیره شد. با خودش گفت:
«اگر لیلا پُر نمی‌داد که می‌خواهند تابستان به شمال
بروند، من هم مجبور نبودم الکی بگویم قرار است ما
هم برویم قایق‌سواری کنیم.
یُمّا داشت فانوسش را تمیز می‌کرد.
- یُمّا؟
- بله...
- شاید یک دروغی از دهانم پریده باشد.
ابروهای یُمّا درهم رفت. گفت: «برو راستش را بگو.»
زهر از پیش مادر بزرگ رفت. در رختخواب دراز
کشید. فکر کرد اگر دست‌هایش قرمز نشوند، لیلا
می‌فهمد راست نگفته است. لیلا دختر عمویش بود.
آن‌ها در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردند.
پتو را کنار زد. بلند شد. خواست پیش لیلا برود. از

مادر بزرگ تکه‌ای حنا توی دست‌های زهر را گذاشت.
خنکی حنا کف دست‌های او را قلقلک داد. بعد
دو تکه دستمال سبز آورد و مشت‌های زهر را با
دستمال بست.
روز بعد، عید بود. بیشتر دخترهای کوچک روستا
شب عید فطر دست‌هایشان را حنا می‌بستند. زهر را
به دست‌هایش نگاه کرد و گفت: «یُمّا! دست‌هایم
قرمز می‌شوند؟»
- آره، قربانت بروم. فقط دستمال را تا صبح باز نکن.
زهر رفت و دراز کشید. مشت‌هایش را توی هوا
نگه داشته بود و نگاهشان می‌کرد.
زینب، خواهر زهر، وقتی دست‌های او را دید گفت:
- شنیده‌ام هر بچه‌ای که راست نگوید، کف دستش
قرمز نمی‌شود.
زهر را نگاهش کرد و گفت: «راست راستی؟»
- باور نمی‌کنی از یُمّا پرس.
خواب از چشمش پرید. نشست. به دست‌هایش نگاه
کرد. بلند شد و رفت پیش مادر بزرگ. مادر بزرگ



مادر بزرگ رختخوابش را پهن کرد و گفت: «ماه رمضان، مهمانی پر از نور خدا است. وقتی در این مهمانی مراقبیم کسی را ناراحت نکنیم، دلمان روشن می‌شود، وقتی راست می‌گوییم دلمان قشنگ می‌شود.» بعد نگاهی به زهرا کرد و گفت: «یُمّا، حنا دست‌های آدم را قرمز و قشنگ می‌کند. چه دروغگو باشد، چه راستگو.»

بعد تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و گفت:
- دوست داری دست‌هایت قشنگ باشد، امّا دلت قشنگ نباشد؟»

زهرا چیزی نگفت. مادر بزرگ دراز کشید. پتویش را روی خودش کشید. بعد گفت: «حالا برو بخواب که فردا عید است.»

زهرا صورت لطیف یُمّا را بوسید. بعد بلند شد. خواست به طرف اتاق برود. یک لحظه ایستاد. به دست‌هایش نگاه کرد. بعد رفت توی حیاط و منتظر لیلا ماند.

اتاق بیرون رفت. کمی ایستاد. برگشت توی اتاق. دوباره رفت. خواست برگردد، امّا این بار تندتر رفت تا پشیمان نشود. سریع از پله‌ها بالا رفت. در خانه‌ی آن‌ها بسته بود. فکر کرد حتماً جایی رفته‌اند. توی تاریکی پله‌ها نشست و به دست‌هایش نگاه کرد.

مادر بزرگ زهرا را دید. صدایش کرد. بعد وضو گرفت و رفت توی اتاقش. زهرا هم دنبالش رفت. مادر بزرگ فانوسش را روشن کرد. زهرا گفت: «یُمّا ناراحتی؟»

- نه قربانت بروم. هر سال، شب آخر ماه رمضان، دلم می‌گیرد.

- برای چی؟

- ماه رمضان را دوست دارم. مثل این فانوس است. فانوس دل است. دل آدم‌ها را روشن می‌کند. قشنگ می‌کند.

- چطوری؟



تقاضای‌ها و نوشته‌های شما

آیین امین زاده، پایه‌ی دوم از مشهد

سمر حیدری، پایه‌ی دوم از اصفهان



مرجان مرادی، پایه‌ی دوم از اصفهان



آرینا کرمی، پایه‌ی سوم از تهران



نمایشگاه
مجازی
مرکز بررسی
آثار



هندوانه و آب

یک هندوانه بود که خیلی خوش مزه و قرمز بود. اما یک مشکل داشت. او همیشه آب می‌خورد تا آبدار شود، ولی شیر آب را نمی‌بست. یک بار که هندوانه‌ی قصه‌ی ما رفت آب بنوشد، دید آب قطع شده است. با اخم گفت: «حالا چه کار کنم؟» بدون آب که نمی‌شود زندگی کرد. هندوانه یادش آمد آب را اسراف کرده است. پشیمان شد. از آن به بعد، شیر آب را به موقع بست. حالا او یک هندوانه‌ی آبدار و شاد است.

زهره شیری پایه‌ی سوم از ملایر



مهرم سیدخواه
تصویرگر: نجمه آفاخانی زادی

ایله خان در یزد



ایله خان، یک شتر جهانگرد مغولستانی است. او از مهر ماه وارد کشورمان شده است تا ایرانگردی کند و عکس و فیلم و گزارش تهیه کند و برای دوستانش بفرستد.

چه کاشی کاری زیبایی! چه مناره‌های بلندی! تا به حال مناره‌هایی به این بلندی در هیچ مسجدی ندیده بودم! یعنی چند متر هستند؟

عجب! پس یزد نخستین شهر خشت خام جهان است!



عجب میدانی! تکیه، مسجد، بازار، حتی حمام هم دارد. می‌گویند این بناها در زمان تیموریان ساخته شده‌اند.

میدان امیر چخماق



مسجد جامع



چقدر زیبا! یعنی این بادگیر، بلندترین بادگیر خشتی دنیاست!؟

حتی برای آب انبار هم بادگیر گذاشته‌اند! آب برای این شهر کویری و گرم خیلی اهمیت دارد. بادگیر چطور؟ چرا توی این شهر این همه بادگیر هست؟! یا شما می‌دانید؟

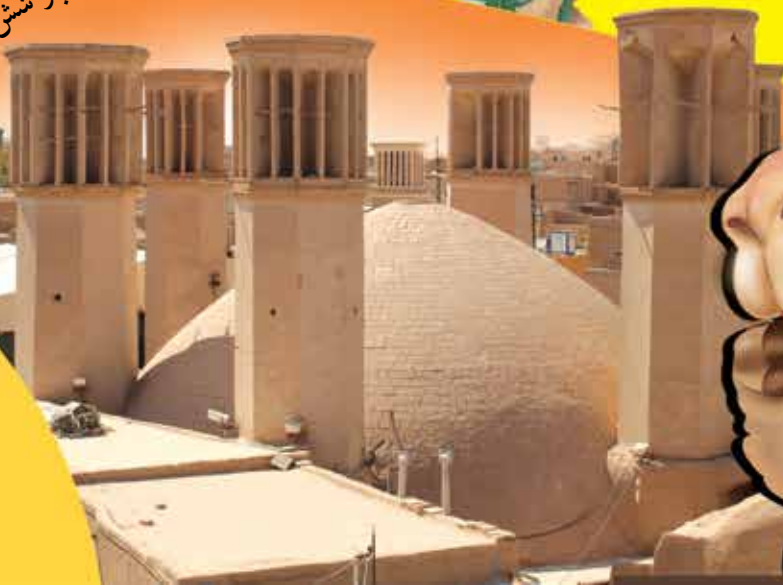
باغ دولت آباد



آب انبار شش بادگیر



دیدنی‌های یزد را اینجا ببین.



پروین اعتصامی

سیر یک روز طعنه زد به پیاز
که تو مسکین چقدر بدبویی
گفت از عیب خویش پی خبری
زان ره از خلق عیب می جوئی



سیر به پیاز می گه بو می دی